

ایستگاه

نمایشنامه ای از
سعید سلطان پور

تابستان چهل و پنج

آدم ها:

_ بليط فروش

_ كفاش

_ جوان

_ پيرمرد

_ پليس

_ اکبر آقا

ایستگاه اتوبوس در یکی از جاده های کنار شهر. يك سايبان آهنی روی يك ستون گرد بزرگ برپاست. دوچرخه ای به ستون تکیه دارد.

باجه سمت چپ قرار دارد, با شیشه های شکسته که آن را با مقوا پوشانده اند. رو برو, در انتهای سايبان باغچه ایست مستطیلی و نامرتب با گل های آفتابگردان که نمای حقیرانه ای دارد.

کنار باجه جعبه ای است که بلیط فروش روی آن می نشیند و جلو آن جعبه ای دیگر که قوطی مقوایی بلیط ها و پول روی آن قرار دارد. يك جاروی کهنه, يك آفتابه پلاستیکی چرك و يك کتری گوشه و کنار دیده می شود. پشت سايبان دکه ای است به اندازه ی باجه که از تخته و حلب ساخته شده و دیوارهای داخلی آن پر از کفش کهنه, بند کفش و

عکس رنگی هنرپیشه ها و قهرمان های ورزشی است.

جلو دکه يك چارپایه ی کوتاه تخته ای قرار دارد و جلو چارپایه سندانى به زمین کوفته شده که گزن، چکش، میخ ها، قوطی های واکس و چکمه ها دور آن پراکنده اند. کفاش چند تکه مقوا پهن کرده و روی آن ها در سایه ی آفتابگردان ها خوابیده است. جوانی است بیست و چند ساله، تکیده و چرك.

بلیط فروش روی جعبه نشسته، پیرمردی است با مو و ریش سفید، ابروها و سبیل های سیاه. لاغر و سوخته. دست هایش مثل ساقه های آفتاب زده ی ریواس بین زانوهایش رها شده اند.

تابستان است، دو نیم بعدازظهر يك روز از مرداد. بلیط فروش، گرمازده به ساعتش که تکه برنج بدقواره ای است نگاه می کند، کلافه است. از رادیوی کفاش که از باجه آویخته است آهنگ سکوت های رادیو به گوش می رسد.

جوان بیست و چند ساله ی نسبتاً مرتبی می آید. کتش را از یقه گرفته و دست هایش رهاست.

جوان سلام پدر.
بلیط فروش (بی آنکه نگاه کند) سلام.
جوان (مقداری پول خرد به او می‌دهد)
 دو تا.
بلیط فروش (پول خرده‌ها را در جعبه
 می‌ریزد. يك دسته بلیط برمی‌دارد،
 دو بلیط از آن جدا کرده به جوان
 می‌دهد) عجب ... گرمه ...
جوان (بلیط را گرفته) گرمه.
بلیط فروش گرمه ... عجب ... خوب دیگه.
جوان گرمه ...
بلیط فروش گذرانه ... گذرانه ... برف می‌اد ...
 گذرانه ... تابستون می‌اد ...
جوان (به ساعت نگاه می‌کند) اتوبوس
 تازه رفته ؟
بلیط فروش پنج دقیقه می‌شه. (بلیط‌ها را
 پنج تا پنج تا توی جعبه می‌چیند و
 پول‌هایش را به نجوا می‌شمارد.)
جوان بعد از ظهرها سوءاستفاده
 می‌کنن ... دیر می‌ان.
بلیط فروش قهوه خونه خنکه و هوا گرم ...
 خوب دیگه ... عجب ... خوب دیگه
 نمیان، دیر میان ... زود میرن.
 اینجوریه دیگه ... سخته ...

جوان (مجله اش را روی سکوی کوچک
سنگی نزدیک آفتابگردان ها
می گذارد و می نشیند) بله، سخته.
(سکوت)

بلیط فروش پول یه ماه نون سنگو می ذارن
کف دستت می کننت تو یه باجه ...
دنیاپی داره دنیا رو از تو یه سوراخی
نظاره کردن، دنیاپی داره ...
(سکوت) دوپست و هفتاد و پنج
تومان و چار زار ...
بله ... (سکوت)

جوان **بلیط فروش** (رادیو را می بندد و به ساعتش
نگاه می کند _ با خود) اینم همین
طور زرزر می کنه، مگس از این گنده
تر ندیدم، الان باید صد ساعت
باشه، اما دو و نیمه _ گرمه دیگه _
ساعتم یه چیزی سرش می شه.
(سکوت) _ تو این هوا هیشکی
نمیخواد کار کنه. (سکوت) ساعت
یا باید کار نکنه یا اگه کار می کنه
باید ساعت صد باشه.

جوان بله، زیر آفتاب ساعت کش می ان.
بلیط فروش هی ... هی ... آدمی که وقتو
بفهمه معلومه داره بهش بد
می گذره ... همیشه. همین جوهره.

هیچ وقت نشده که ... خوب دیگه
 وقتی سرده از سرما, وقتی گرمه
 از گرما ... (سکوت) حالا تقصیر از
 آفتابه یا از آدم ... والله اعلم.
 آفتاب که تقصیری نداره. پدر تو
 دیگه باید بدونی تقصیر با ...

جوان

بلیط فروش یه وقت دیدی گفتن تقصیر داره.
 کی به کیه ؟ (سکوت, با خنده) اگه
 آفتابو بیارن جای من این باجه
 بشونن با اونهمه داغی, باز گرمش
 می شه.

جوان

(با تبسمی گرمزده) بله آفتابم
 نمیتونه تو این باجه بشینه.
بلیط فروش خوب دیگه ... همینه ... بایدم
 همین باشه. (سکوت) خوابیدی ...
 خوابیدی ... خوابیدی ... وقتی بیدار
 شدی یه نفر موهاتو بهت نشون
 می ده که یعنی سفید شده. خوب
 دیگه ... هر که خوابه ... حصه اش
 به آبه. اینم حصه ی ماس دیگه.
 (رو به جوان, با خنده ای تلخ) پنجاه
 تومنش بابت سر و وضع بچه ها
 می ره. بزرگن همیشه نداد, روزی
 پنجم تومنم مادرشون می گیره.
 خوبه, جور می کنه, با صرفه س

(نگران و در خود) شصت و پنج
 تومنم بابت خونه ... (سکوت)
جوان (به نجوا) ناتوانان هستند
 که به قوت شبشان پا بستند
 تا توانند توانایانی
 بگذرانند بالای کدام ایوانی
بلیط فروش (که کاملا در خود غرق است)
 ای ... ای ... خونه ... خونه ...
 ندادن ... ندادن ... ندادن ... وقتی
 هم دادن به اتاق حلبی بود که
 اسمشو گذاشتن باجه ... خوب
 دیگه, همینه دیگه ... (سکوت)
جوان تا توانند توانایانی
 بگذرانند بالای کدام ایوانی.
بلیط فروش (عصبانی) مثلا خیاطی
 می‌کنه.
جوان کی پدر؟
بلیط فروش پسرم. بزرگتره (آهسته و
 تسلیم) اون سه تایی دیگه م درس
 می‌خونن ... یکی شون پنجمه ...
 یکی شون هفتم. یکی شونم
 یازدهم. هر سه تام دخترن ... باز
 جای شکرش باقیه, بالاخره یه
 بیچاره ای می‌برتشون.

جوان (دلسوز و ندانم کار) خیاطی که

خوبه پدر.

بلیط فروش کارش خیاطیه ... (پیرمردی
شصت و چند ساله وارد می‌شود.
بدون آنکه بلیط بخرد سمت راست
صحنه لب جدول می‌نشیند.
عصایش را کنار جدول خیابان تکیه
می‌دهد و کلاه نامتناسب
تابستانی اش را برمی‌دارد.)
(جوان و بلیط فروش به پیرمرد نگاه
می‌کنند.)

بلیط فروش کارش خیاطیه، امام می‌ره
نقاشی ساختمون ... شاگردی
می‌کنه ... یه هفته می‌ره ... صنار
سه شی جمع می‌کنه بعدش
می‌ره می‌ریزه پای عرق و زنای
هرزه ... خوب دیگه ... عجب ...
چی بگم ... (از دست رفته و
پرآرزو) همین شب عید گذشته
بود، بعد از چند سال یه دست کت
و شلوار کویتی از گمرک خریدم: به
هفتاد و پنج تومن. آبی بود، راه
های سفید داشت، گشاد بود ...
دادم اندازم کردن. صبح اول عید
بلند شدم گفتم لباسارو بپوشم و

دست بچه ها را بگیرم و ببرم
 شابدوالعظیم, روز اول عیدو تو حرم
 باشیم ... یعنی خداییش زنم
 می‌خواس. اومدم سر صندوق ...
 دیدم لباسام نیس ... خوب دیگه
 پسره برده بود فروخته بود. زنم بچه
 هارو زد ... بد و بیراه گفت ... خوب
 دیگه اخلاقش تنده ... منم رو
 صندوق نشستم ... چه می‌شه
 کرد؟ تخمی که بده ... بده (به
 ساعتش نگاه می‌کند) مثل اینکه
 عقربه هاش تو روغن می‌چرخه.
 خیلی گرمه. نیومد. آدم حوصله ی
 اعتراض هم نداره.

جوان

بلیط فروش هی ... هی ... تازه بکنی چه
 می‌شه؟ چار تا فحش و یه خروار
 حرف ...

پیرمرد نه, نمیخواد بیاد. (از کیفش بلیط
 درمی آورد)

بلیط فروش باید بیاد.**جوان** (نمی داند چه بگوید) بد چیزیه ...

بلیط فروش دزد خونگیه. گربه که چشم و رو
 نداره ... یه دفعه مادرش پاشو تو
 یه کفش کرد که بندازیمش
 زندون ... انداختیمش, چند روز سر

گردون شدیم. ای ... ای ... خوب
دیگه, مادره ... عقل نداره, اما
دلسوزه ... همه ی خرجی رو خرید
می کرد می برد زندون ... دیدیم
نمیشه ... رفتم درش آوردم ...
وقتی اومد بیرون دیدم ... خوب
دیگه ... زندونه, چه توقعی, دیدم از
خونگی هم گذشته ...

جوان (محتاط و مهربان) یعنی جایی رو
زد؟

بلیط فروش (ناچار و عصبانی) گفتن ...
(بلند می شود. آفتابه را برمی دارد,
می رود تا از شیر آنطرف باجه پر
کند.)

جوان (به پیرمرد, غیرمستقیم)
سخته ... بلیط فروشی هم بد جور
آدمو کلافه می کنه _ من نمی دونم
پول این بلیط ها کجا می ره؟
(سکوت) زیر آفتاب مرداد آهن
داغون می شه _ دویست و هفتاد
و پنج تومان.

پیرمرد نه _ نمیخواد بیاد.
جوان (به پیرمرد) این گل های
آفتابگردونو خودش کاشته _ یه روز
عصر تو ایستگاه وایساده بودم,

اونارو کاشت. بزرگ شدن _
 ایستگاه گل داشته باشه بهتر از
 اونه که دورش نرده بکشن _ (بلیط
 فروش می‌آید و گل‌ها را آب
 می‌دهد. بر اثر ترشح آب کفاش
 بیدار می‌شود.)

کفاش

باز تو داری این گل‌های آفتاب
 چرخونتو آب می‌دی _ ای بابا آدم از
 دست گل‌ها هم باید بکشه (با
 آمیزه ای از مهربانی و اعتراض) یه
 مشت بده من ببینم.

بلیط فروش (آب توی دست کفاش

می‌ریزد. کفاش به سر و صورتش
 می‌زند) سرده.

کفاش

خوش بحال اونایی که دوش دارن _
 هی _ عشقی داره _ آدم هی زیر
 آب خنک وایسه.

جوان

(کلافه) _ شرف ندارن, چایی
 می‌خورن و قصه می‌گن.

بلیط فروش نمیدونم کدوم بی رحم یه گُلو
 بریده. جای تیغه.

پیرمرد

نه, نمیاد, نمیخواد بیاد.
 (روی چارپایه می‌نشیند و به تعمیر
 يك کفش می‌پردازد) می‌گم امروز
 یارو نیومد.

کفاش

بلیط فروش نیومد خوب دیگه _ دنیاس از یه
تیکه بیابون هم دریغ می‌کنن.
شهرداری می‌خواد, پلیسم که
می‌خواد.

کفاش از اینکه منو خوار ببینن کیف
می‌کنن, همشون ناتو و رذلن.
بلیط فروش اگر بزارن بمونی خلیه _
سخته.

جوان هنوز سر این اتاقلک دعواس؟
خودشون جریب جریب زمینای
مردمو می‌چاپن اونوقت سر این یه
وجب جا منو صد دفعه تا کلانتری و
شهرداری می‌کشن.

بلیط فروش می‌ترسم آخرشم نتونی. کار
دست خودت بدی.

کفاش بخدا اگر خونم بجوشه ...
پیرمرد نه _ نمیاد, نمیخواد بیاد.

بلیط فروش (بی حال می‌نشیند) هر وقت
هوا داغ می‌شه من می‌گم مرگ
عروسیه.

جوان قلبت چطوره؟ تو این گرما باید ...
بلیط فروش قلبه دیگه. خسته شده. خیلی
زده _ پریروزا نزدیک بود بره مرخصی
خوب دیگه کم کم پیش می‌اد.
ایستگاهه دیگه.

- جوان** اومد (جاده را نگاه می‌کند) اما نه
_ مثل اینکه اونجا وایساده _ حتما
لنگی داره.
- بلیط فروش** (بی آنکه نگاه کند) ماشین
مرتضاس. همیشه لنگی داره.
- کفاش** (یک تکه نعل پاره جلو بلیط فروش
می‌اندازد) وردار ببر نعلش کن بلکه
راه بیفته.
- پیرمرد** نمیخواد بیاد _ نمیخواد بیاد (با کلاه
خود را باد می‌زند).
- جوان** (مجله اش را برمی‌دارد) دیر شد.
صدای اکبر آهای داداشی _ آفتابه ت برسه.
باز جوش آورده.
- بلیط فروش** هی _ (آفتابه را برمی‌دارد,
مطیع و گله مند) من پیرمردو تا
اونجا می‌کشونه, من اینجور
نیستم, خوب نیست. تنه ش به
تنه گردو می‌گه جوق, اونوقت _
خوب دیگه.
- کفاش** بده من بیرم بابا _ خیلی غر
میزنی. برات خوب نیس (می‌رود).
- بلیط فروش** (بی حال و بیمارگونه) همین
پریروز بود _ یه دفعه وایساده,
هیچکی نمیفهمه چی می‌گم. اون
زنیکه م هی بهم گل گاو زبون و

عنا ب می ده. قلبه دیگه، هوام که
 گرمه، وامیسته دیگه. ایستگاهه
 دیگه هه هه هه یه روز تو گرما تلف
 می شم _ قلبم غزل خدا حافظی رو
 می خونه _ خوب دیگه _ دنیا محل
 گذره. (پلیس می آید.)

بلیط فروش سلام کاظم خان.

سلام _ هنوز که اینجاس. حتما
 باید بشکونمش تا جمعش کنه؟
 (یکی از کفش هایش را درمی
 آورد، روی چارپایه می نشیند تا میخ
 آنرا بکوبد.)

پلیس

بالاخره باید یه جایی باشه دیگه.
 اجازه می خواد آقا. همین جوری که
 نمیشه. شاید فردا من دلم بخواد
 برم یه نجیب خونه بر خیابون وا
 کنم. این که نشد. حسابی هست،
 کتابی هست شهرداری که بلگ
 چغندر نیست آقا.

جوان

پلیس

بلیط فروش (بلیط فروش کفش های پلیس

را می گیرد تا نعل بکوبد) می گه تا
 چند روز دیگه اجازشو می گیره.

الان دو ماهه که هی می گه چند
 روز دیگه. من دستور دارم. خودم
 که نمیخوام بوی گند عرق کفش

پلیس

ها، مردمو کلافه می‌کنه. آخه
اینجام جاس؟ جا قحطیه _ بره
نونوایی کنه _ اینم شد کار.
فکر می‌کنم این بخودش مربوط
باشه.

جوان

هیچی بخود آدم مربوط نیست. مگر
شهر هرتَه آقا، مملکت حساب
داره، کتاب داره، شهرداری داره،
اینکه نشد. شاید من فردا بخوام
برم یه نجیب خونه بر خیابون وا کنم
ها، این که نمیشه.

پلیس

کفاشی چه ربطی به نجیب خونه
داره سرکار؟
مثلا گفتم. تازه چه فرق می‌کنه هر
دوش بو گند می‌ده.

جوان

پلیس

بلیط فروش من یکی رضا می‌دم دکونش
اینجا باشه. از اهالی هم امضاء
جمع می‌کنم.

امضاء، بی امضاء مگه واسه ی هر
عمله ای می‌شه امضاء جمع کرد؟
امضام حساب داره، کتاب داره،
همین جوری که نمیشه، شاید من
فردا دلم خواست برم که امضاء
جمع کنم که رئیس کلانتری بشم.
یا باید بساطشو جمع کنه یا ...

پلیس

سلام کاظم خان (با يك طالبی قاچ شده وارد می‌شود يك پاره به بلیط فروش می‌دهد، بلیط فروش آن را به کاظم خان تعارف می‌کند، کاظم خان چاقویی از جیب درآورده آن را به دو لغزه ی درشت تقسیم

کفاش

می‌کند پوست را دور می‌اندازد.) بالاخره نمیخوای این آشغالارو به جایی گم و گور کنی؟ (کفاش

پلیس

کفش های پلیس را از بلیط فروش برای کوبیدن آخرین نعل می‌گیرد.) مال مردمه سرکار، مال خودم که نیس (يك پاره دیگر به بلیط فروش می‌دهد که تا پایان می‌ماند) صبح رفتم شهرداری، آقای کیقبادی گفت تا شنبه اجازه اش رو واسم می‌نویسه. کلی خرج کردم سرکار. جمعش کن.

کفاش

نه. نمیاد _ نمیخواد درست بشه. جمعش کن.

پلیس

پیرمرد

پلیس

کفاش

نمی شه، شیشه که نیست بادش کنم، آقای کیقبادی ...

پلیس

میگم جمعش کن. سرکار شما مثل اینکه پی بهانه می‌گردین؟

حوان

بشما مربوط نیست آقا _ جمعش کن.	پلیس
می‌گه نمیتونه. مگه نمیشنوی _ لابد نمیتونه.	جوان
شما دخالت نکن آقا. آدم زنده وکیل نمیخواد.	پلیس
من نمیتونم سرکار, بخدا نمیتونم. نه درست نمیشه (جاده را نگاه می‌کند).	کفاش پیرمرد
یالا, جمعش کن (سندان را از خاک بیرون می‌کشد و به دکه می‌کوبد. کفش‌ها فرو می‌ریزد).	پلیس
بلیط فروش سرکار چند روز دیگه مهلت بده. می‌گه اجازشو می‌گیره.	بلیط فروش
(تند و پرخاشگر) شما حق نداری با يك آدم اینطور تا کنی.	جوان
این لباسارو پوشیدم که حق داشتم باشم. این حرف‌ها هم	پلیس
واسه دهن تو زیادیه حضرت آقا. می‌گه اجازشو می‌گیره, دیگه به	جوان
شما چه ربطی داره. شما حق نداشتی سندونو ول کنی تو دکه.	کفاش
آقا ول کنین _ سرکار چند روز دیگه مهلت بده. من نمیتونم, بخدا نمیتونم.	

نمیشه, جمع کن.	پلیس
(تند و مهاجم) جمع نمیکنه.	جوان
اگر يك دفعه ديگه دخالت کنی	پلیس
می‌زنم تو دهننت.	
(یقه ی پلیس را می‌فشارد)	جوان
مرتیکه ی احمق مگه تو چکاره ای؟	
اینجا ایستگاهه یا چاله می‌دون؟	پیرمرد
یخه مو ول کن ولد زناى قرتی.	پلیس
بلیط فروش (به طرف اتوبوس داد می‌زند)	بلیط فروش
آهای اکبرآقا _ اکبرآقا.	
(آن‌ها را سوا می‌کند) ول کن آقا	کفاش
(و خود یقه ی پلیس را با حالتی از	
خشونت و ناتوانی می‌گیرد) سرکار	
نمیتونم.	
(پلیس دکه را زیر ضربه های لگد	
می‌شکند, دکه روی استخوان	
بندی خود می‌خوابد, رادیو فرومی	
افتد و می‌شکند.)	
(مبهوت و ویران) گفتم نمیتونم	کفاش
سرکار, (سنگی را برمی‌دارد و بر	
خود می‌کوبد) گفتم نمیتونم.	
تا عصر بساطتو جمع می‌کنی. (به	پلیس
جوان) شمام با من تشریف	
می‌اری تا دیگه پاتو تو کفش آدم	

- دولت نکنی. (پاگون خود را با تهدید
می‌کند.)
- اکبرآقا** (وارد می‌شود) چی شده داداشی
_ می‌گم ها _ همیشه ببخشی
سرکار؟
- پلیس** اونی که می‌بخشید حاتم طایی
بود.
- پیرمرد** (به اکبرآقا) پس کی درست
می‌شه. تا کی باید توی گرما
وایستم.
- اکبرآقا** (عصبانی) تا وقتی بپزی _ من چه
می‌دونم، ماشینه دیگه خرابی
داره. (کفاش آهسته وسایل کارش
را جمع می‌کند.)
- پلیس** راه بیفت.
- بلیط فروش** ببخش کاظم خان شما بزرگواری
کن.
- جوان** (دستش را می‌کشد) نه پدر،
ولش کن (می‌رود.)
- اکبرآقا** یه چیکه آب بخورم داداشی. باید
ماشین علی آقا برسه. این یکی
وضعش خیلی خیطه. یکی
می‌خواد خودشو بکشه.
- پیرمرد** نه _ نمیخواد بیاد _ نمیاد (مثل
دیوانه ها) مردمو مسخره کردن،

مسخره کردن, مردمو مسخره
 کردن (می رود.)
بلیط فروش (برای اکبرآقا آب می آورد. رو به
 کفاش) باکت نباشه, زمین زیاده,
 خوب دیگه.

کفاش داداشی من می رم کلانتری, اینارو
 بپا (با دوچرخه دور می شود.)
بلیط فروش (در ناحیه قلبش احساس
 گرفتگی می کند) مواظب دهنت
 باش تا بجنبی یه حرف مفت از
 دهنت بیرون می کشن و با همون
 به دارت می زنن. همه شون
 مفتشن, همه شون.

اکبرآقا ول کن داداشی, این کوزتو بده ببرم
 واسه آقامرتضی (کوزه را می گیرد)
 از تشنگی هلاک شد (می رود.)
بلیط فروش (قلبش بشدت می گیرد,
 می خواهد اکبرآقا را صدا بزند, نمی
 تواند. می نشیند.) هی هی زندگیه
 دیگه _ یه روزی تو گرما وامیسته
 (رو به آفتابگردان ها, سرش روی
 دیواره ی باجه خم می شود.)